

مونس العشاق

فی حقیقت العشق

شیخ اشراق شہاب الدین سہروردی

On the reality of love

by

Shahab al-Din Suhrawardi

بسم الله الرحمن الرحيم

«نحن نقصّ عليك احسن القصص بما اوحينا اليك هذا القرآن و إن كنت من قبله لمن الغافلين»

شعر

و لولاكم ما عرفنا الهوى و لولا الهوى ما عرفناكم

بیت

گر عشق نبودى سخن عشق نبودى چندین سخن نغز، که گفتی که شنودی؟
ور باد نبودى که سر زلف ربودى رخساره معشوق به عاشق که نمودی؟

فصل

بدان که اوّل چیزی که حق - سبحانه و تعالی - بیافرید گوهری بود تابناک، او را عقل نام کرد که «اوّل ما خلق الله تعالی العقل» و این گوهر را سه صفت بخشید: یکی شناخت حقّ، و یکی شناخت خود، و یکی شناخت آنکه نبود پس بیود. از آن صفت که به شناخت حق تعالی داشت حُسن پدید آمد که آن را «نیکویی» خوانند، و از آن صفت که به شناخت خود تعلق داشت عشق پدید آمد که آن را «مهر» خوانند، و از آن صفت که نبود، به بود تعلق داشت حزن پدید آمد که آن را «اندوه» خوانند. و این هر سه که از یک چشمه‌سار پدید آمده‌اند و برادران یکدیگرند، حُسن که برادر مهین است در خود نگریست، خود را عظیم خوش دید، بشاشتی در او پیدا شد، تبسمی بکرد، چندین هزار ملک مقرب از او پدید آمدند. عشق که برادر میانی است با حسن انسی داشت، نظر از وی بر نمی‌توانست گرفت، ملازم خدمتش می‌بود، چون تبسم حسن بدید، شوری در او افتاد، مضطرب شد خواست که حرکتی کند، حزن که برادر کهن بود، در او آویخت، از آن آویزش آسمان و زمین پیدا شد.

فصل

چون آدم خاکی را بیافریدند آوازه در ملأ اعلیٰ افتاد که از چهار مخالف خلیفه‌ای را ترتیب دادند. ناگاه نگارگر تقدیر، پرگار تدبیر بر تخته خاک نهاد، صورتی زیبا پیدا شد، این چهار طبع را که دشمن یکدیگرند به دست این هفت رونده که سرهنگان خاص‌اند باز دادند تا در زندان شش جهتشان محبوس کردند. چندان که جمشید خورشید چهل بار کره مرکز برآمد، چون «اربعین صباحاً» تمام شد، کسوت انسانیت در گردنشان افکندند تا چهارگانه یگانه شد. چون خبر آدم در ملکوت شایع گشت اهل ملکوت را آرزوی دیدار خاست، این حال بر حسن عرضه کردند. حسن که پادشاه بود گفت اول من یک سواره پیش بروم، اگر مرا خوش آید روزی چند آنجا مقام کنم، شما نیز بر پی من بیایید. پس سلطان حسن بر مرکب کبریا سوار شد و روی به شهرستان وجود آدم نهاد، جایی خوش و نزهتگاهی دلکش یافت، فرود آمد، همگی آدم را بگرفت چنان که هیچ چیز آدم نگذاشت. عشق چون از رفتن حسن خبر یافت، دست در گردن حزن آورد و قصد حسن کرد. اهل ملکوت چون واقف شدند بر پی برانندند. عشق چون به مملکت آدم رسید حسن را دید تاج تعزز بر سر نهاده و بر تخت وجود آدم قرار گرفته، خواست تا خود را در آنجا گنجاند، پیشانی‌اش به دیوار دهشت افتاد، از پای در آمد. حزن حالی دستش گرفت، عشق چون دیده باز کرد اهل ملکوت را دید که تنگ در آمده بودند. روی بدیشان نهاد، ایشان خود را بدو تسلیم کردند و پادشاهی خود بدو دادند و جمله روی به درگاه حسن نهادند. چون با یکدیگر مشورت کردند. من این حال بر حسن که پیشوای ما بود عرضه کردم، حسن گفت: شما صبر کنید تا من بروم و نظری در اندازم، اگر خوش آید شما را طلب کنم. ما همه گفتیم فرمان تو راست. حسن به یک منزل به شهرستان آدم رسید، جای دلگشای یافت، آنجا مقام ساخت. ما نیز بر پی او برانندیم. چون نزدیک رسیدیم طاقت وصول او نداشتیم، همه از پای در آمدیم و هر یکی به گوشه‌ای افتادیم، تا اکنون که نوبت یوسف در آمد، نشان حسن

پیش او می دادند. من و برادر کهمین که نامش حزن است روی بدان جانب نهادیم، چون آن جا رسیدیم حسن پیش از آن شده بود که ما دیدیم. ما را به خود راه نمی داد، چندان که زاری بیش می کردیم استغناء او از ما زیادت می دیدیم.

می کن که جفات می نبیند	می کش که خطات می بسازد
بسیار بهی از آنچه بودی	می کش که خطات می بسازد
در گریه و آه سرد می کوش	کین آب و هوات می بسازد

چون دانستم که او را از ما فراغتی حاصل است هر یکی روی به طریقی نهادیم، حزن به کنعان رفت و من راه مصر بر گرفتم. زلیخا چون این بشنید خانه به عشق پرداخت و عشق را گرمی تر از جان خود می داشت تا آنگاه که یوسف به مصر افتاد. اهل مصر به هم برآمدند، خبر به زلیخا رسید، زلیخا این ماجرا با عشق بگفت، عشق گریبان زلیخا بگرفت و به تماشای یوسف رفتند. یوسف را باید خواست که پیش رود، پای دلش به سنگ حسرت در آمد، از دایره صبر به در افتاد، زلیخا چون دست ملامت دراز کرد و چادر عافیت بر خود بدرید و به یکبارگی سودایی شد. اهل مصر در پوستینش افتادند و او بی خود این بیت می گفت:

ما علی العلّال من حرج	مثل بی لیس ینکتم
زعموا انّی احبکم	و غرامی فوق ما زعموا

فصل

چون یوسف عزیز مصر شد و خبر به کنعان رسید، شوق بر یعقوب غلبه کرد. یعقوب این حادثه با حزن بگفت، حزن مصلحت چنان دید که یعقوب فرزندان را برگیرد و به جانب مصر رود. یعقوب پیش روی به حزن داد و با جمعی فرزندان راه مصر گرفت. چون به مصر شد از در سرای عزیز مصر در شد. ناگاه یوسف را دید با زلیخا بر تخت پادشاهی نشسته، به گوشه چشم اشارت به حزن کرد. چون عشق را بدید در خدمت

حسن، به زانو در آمده و حالی روی بر خاک نهاد، یعقوب با فرزندان موافقت حزن کردند و روی بر زمین نهادند. یوسف روی به یعقوب آورد و گفت: ای پدر، این تأویل آن خواب است که با تو گفته بودم: «یا ایتی انّی رأیت احد عشر کوكباً و الشمس و القمر رأیتهم لی ساجدین».

فصل

بدان که از جمله نام‌های حسن یکی جمال است و یکی کمال، و در خبر آورده‌اند که «إنّ الله جمیل یحبّ الجمال». و هر چه موجودند از روحانی و جسمانی طالب کمال‌اند، و هیچ کس نبینی که او را به جمال میلی نباشد، پس چون نیک اندیشه کنی همه طالب حسن‌اند و در آن می‌کوشند که خود را به حسن رسانند. و به حسن منتها که طلب همه است دشوار می‌توانند رسید زیرا که وصول به حسن ممکن نشود الاّ به واسطه عشق، و عشق هر کسی را به خود راه ندهد و به همه‌جایی مأوا نکند و به هر دیده روی ننماید، و اگر وقتی نشان کسی یابد که مستحق آن سعادت بود، حزن را که وکیل در است بفرستد تا خانه پاک کند و کسی را در خانه نگذارد، و از آمدن سلیمان عشق خبر کند و این ندا در دهد که «یا ایّها النمل ادخلوا مساکنکم لایحطمنکم سلیمان و جنوده و هم لایشعرون»، تا مورچگان حواس ظاهر و باطن هر یکی به جای خود قرار گیرند و از صدمت لشکر عشق به سلامت بمانند و اختلال به دماغ راه نیابد. و آنکه عشق بیاید و پیرامن خانه بگردد و تماشای همه بکند و در حجره دل فرو آید، بعضی را خراب کند و بعضی را عمارت کند، و کار از آن شیوه اول بگرداند و روزی چند در این شغل به سر برد، پس قصد درگاه حسن کند. و چون معلوم شد که عشق است که طالب را به مطلوب می‌رساند جهد می‌باید کردن که خود را مستعد آن گرداند که عشق را بداند و منازل و مراتب عاشقان بشناسد و خود را به عشق تسلیم کند و بعد از آن عجایب ببیند.

سودای میان تهی ز سر بیرون کن
 استاد تو عشق است چو آنجا برسی
 از ناز بکاه و در نیاز افزون کن
 او خود به زبان حال گوید چون کن

فصل

محبت چون به غایت رسد آن را عشق خوانند، و گویند که «العشق محبة مفرطة». و عشق خاص تر از محبت است، زیرا که همه عشقی محبت باشد اما همه محبتی عشق نباشد، و محبت خاص تر از معرفت است زیرا که همه محبتی معرفت است اما همه معرفتی محبت نباشد. و از معرفت دو چیز مقابل تولد کند که آن را محبت و عداوت خوانند، زیرا که معرفت یا به چیزی خواهد بود مناسب و ملایم جسمانی یا روحانی که آن را خیر محض خوانند و کمال مطلق خوانند و نفس انسانی طالب آن است و خواهد که خود را بدانجا رساند و کمال حاصل کند، یا به چیزی خواهد بود که نه ملایم بود نه مناسب، خواه جسمانی و خواه روحانی که آن را شر محض خوانند و نقص مطلق خوانند. و نفس انسانی دائماً از وی می‌گریزد و از آنجاش نفرتی طبیعی به حاصل می‌شود، و از اول محبت خیزد و از دوم عداوت. پس اول پایه معرفت است و دوم پایه محبت و سیم پایه عشق. و به عالم عشق که بالای همه است نتوان رسیدن تا از معرفت و محبت دو پایه نردبان بسازد و معنی «خطوتین و قد وصل» این است. و همچنان که عالم عشق منتهای عالم معرفت است، و محبت واصل او منهی علمای راسخ و حکمای متألّه باشند و از آنجا گفته:

عشق هیچ آفریده را نبود
 عاشقی جز رسیده را نبود

فصل

عشق را از عشقه گرفته‌اند و آن گیاهی است که در باغ پدید آید در بن درخت، اول بیخ در زمین سخت کند، پس سر بر آرد و خود را در درخت می‌پیچد و همچنان

می‌رود تا جمله درخت را فرا گیرد، و چنانش در شکنجه کند که نم در میان درخت نماند، و هر غذا که به واسطه آب و هوا به درخت می‌رسد به تاراج می‌برد تا آنگاه که درخت خشک شود. همچنان در عالم انسانیت که خلاصه موجود است، درختی است منتصب القامة که آن به حبة القلب پیوسته است و حبة القلب در زمین ملکوت روید و هر چه در اوست جان دارند چنان که گفته‌اند:

هر چه آن جایگه مکان دارد تا به سنگ و کلوخ جان دارد

و این حبة القلب دانه‌ای است که باغبان ازل و ابد از انبار خانه «الارواح جنود مجنّدة» در باغ ملکوت در چمن «قل الروح من امر ربّی» نشانده است و به خودی خود آن را تربیت فرماید که «قلوب العارفين من اصابع الرحمن یقلّبها کیف یشاء». و چون مدد آب علم «و من الماء کل شیء حی» با نسیم «انّ لله فی ایام دهر کم نفحات» از یمین یمین الله مدد بدین حبة القلب می‌رسد، صد هزار شاخ و بال روحانی از او سر بر می‌زند، از آن بشاشت و طراوت، این معنی عبارت است که «انّی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن». پس حبة القلب که آن را «کلمه طیبه» خوانند، شجره طیبه شود، و از آن شجره عکسی در عالم کون و فساد است که آن عکس را ظلّ خوانند و بدن خوانند و درخت منتصب القامة خوانند. و چون این شجره طیبه بالیدن آغاز کند و نزدیک کمال رسد عشق از گوشه‌ای سر بر آرد و خود را در او پیچد تا به جایی رسد که هیچ نم بشریت در او نگذارد. و چندان که پیچ عشق بر تن شجره زیادت می‌شود که آن شجره منتصب القامة زردتر و ضعیف‌تر می‌شود تا به یکبارگی علاقه منقطع گردد. پس آن شجره روان مطلق گردد و شایسته آن شود که در باغ الهی جای گیرد «فادخلی فی عبادی». و چون این شایستگی از عشق خواهد یافت، عشق عمل صالح است که او را بدین مرتبه می‌رساند که «الیه یصعد الکلم الطیب و العمل الصالح یرفعه». و صلاحیت استعداد این مقام است، و آنچه گویند که فلان صالح است یعنی مستعد است. پس عشق اگر جان را به عالم بقا می‌رساند تن را به عالم فنا می‌برد، زیرا که در

عالم کون و فساد هیچ چیز نیست که طاقت بار عشق تواند داشت. و بزرگی در این معنی گفته است:

دشمن که فتادست به عشقت هوشش یک لحظه مبادا به طرب دسترسش
نی نی نکنم دعای بد زین سپیش گر دشمن از آهنست عشق تو بسش

فصل

حسن مدّتی بود که رخت از شارستان وجود آدم بر بسته بود و روی به عالم خود آورده و منتظر مانده تا کجا نشان جایی یابد که مستقر عزّ او را شاید. چون نوبت یوسف در آمد حسن را خیر دادند، حسن حالی روانه شد، عشق آستین حزن گرفت و آهنگ حسن کرد. چون تنگ در آمد حسن را دید خود را با یوسف برآمیخته چنان که میان حسن و یوسف هیچ فرقی نبود، عشق حزن را بفرمود تا حلقه تواضع بجنابانند. از جناب حسن آوازی برآمد که کیست، عشق به زبان حال جواب داد که:

چاکر به برت خسته جگر باز آمد بیچاره به پا رفت، به سر باز آمد

حسن دست استغناء به سینه طلب عشق باز نهاد، عشق به آوازی حزین این بیت می خواند:

بیت

به حق آن که مرا هیچ کس به جای تو نیست
جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست

حسن چون این ترانه گوش کرد از روی فراغت جوابش داد:

که عشق شد آن که بودمی من به تو شاد

امروز خود از تویم نمی آید یاد

عشق چون نومید گشت دست حزن گرفت و روی در بیابان حیرت نهاد و با خود این زمزمه می‌کرد:

بر وصل تو هیچ دست پیروز مباد جز جان من از غم تو با سوز مباد
 اکنون که در انتظار روزم برسید من خود رفتم کسی بدین روز مباد

فصل

عشق چون از حزن جدا ماند دست حزن گرفت و او را گفت: ما با تو بودیم در خدمت حسن و خرقه از او داریم، پیر ما اوست، اکنون که ما را مهجور کردند تدبیر آن است که هر یکی از ما روی به طرفی نهیم و به حکم ریاضت سفری برآریم، مدتی در لگدکوب دوران ثابت‌قدمی نماییم و سر در گریبان تسلیم کشیم و بر سجاده ملمّع قضا و قدر رکعتی چند بگذاریم، باشد که به سعی این هفت پیر که گوشه‌نشین عالم کون و فسادند به خدمت شیخ باز رسیم. چون بر این قرار افتاد، حزن روی به شهر کنعان نهاد و عشق راه به مصر برگرفت.

فصل

راه حزن نزدیک بود، به یک منزل به کنعان رسید، از در شهر در شد، طلب پیری می‌کرد که روزی چند در صحبت او به سر می‌برد. خبر یعقوب کنعانی بشنید، ناگاه از در صومعه او در شد، چشم یعقوب بر او افتاد، مسافری دید آشنا روی، اثر مهر در او پیدا گشت. گفت مرحبا! به هزار شادی آمدی، بلا خورده از کدام طرف تشریف داده‌ای؟ حزن گفت از اقلیم «ناکجا آباد» از شهر پاکان. یعقوب به دست تواضع سجاده صبر فرو کرد و حزن را بر آنجا نشاند و خود در پهلوش بنشست. چون روزی چند برآمد یعقوب را با حزن انسی پدید آمد چنان که یک لحظه بی او نمی‌توانست بود. هر چه داشت به حزن بخشید، اول سواد دیده را پیش کش کرد، «و ابیضت عیناه من الحزن»، پس صومعه را «بیت الاحزان» نام کرد و تولیت بدو داد.

از خصم چه باک چون تو یارم باشی یا در غم هجر غمگسارم باشی
گو خصم کنار پر کن از خون جگر چون تو به مراد در کنارم باشی

و از آن سوی دیگر عشق شوریده قصد مصر کرد و دو منزل یک منزل می کرد تا به
مصر رسید و همچنان از گرد راه میان بازار برآمد:

عشق به بازار روزگار برآمد دمدمه حسن آن نگار برآمد
عقل که باشد کنون که عشق خرامید صبر که باشد کنون چو کار برآمد
نام دلم بعد چند سال که گم بود از خم آن زلف مشکبار برآمد

فصل

آواز و ولوله به شهر مصر در افتاد، مردم همه به هم برآمدند، عشق قلندروار، خلیع العذار، به هر منظری گذری و در هر خوش پسری نظری می کرد و از هر گوشه‌ای جگرگوشه‌ای می طلبید، هیچ کس بر کار او راست نبود. نشان سرای عزیز مصر باز پرسید و از در حجره زلیخا سر در کرد. زلیخا چون این حادثه دید بر پای خاست و روی به عشق آورد و گفت: ای صد هزار جان گرامی فدای تو از کجا می آیی و کجا خواهی رفت و تو را چه خوانند؟ عشق جوابش داد که من از بیت المقدس ام از محله روح آباد از درب حسن. خانه در همسایگی حزن دارم، پیشه من سیاحت است، صوفی مجردم و هر وقتی روی بر طرفی زنم و هر روز به منزلی باشم، هر شب جایی مقام سازم. چون در عرب باشم عشقم خوانند، و چون در عجم باشم مهرم خوانند. در آسمان به خرد مشهورم و در زمین به انیس معروفم، اگر چه دیرینه‌ام، هنوز جوانم و اگر بی برگم، از خاندان بزرگم. قصه من دراز است، «فی قصتی طول و انت ملول». ما سه برادر بودیم به ناز پرورده و روی نیاز ندیده، و اگر احوال ولایت خود گویم و صفت عجایب‌ها کنم که آنجاست شما فهم نکنید و در ادراک شما نیاید، اما ولایتی است که آخرترین ولایت‌های ماست، و از ولایت شما به نه منزل کسی که راه داند بدانجا تواند

رسیدن. حکایت آن ولایت چنان که به فهم شما نزدیک باشد بکنم. اکنون بدان که بالای این کوشک نه اشکوب طاقی است که آن را «شارستان جان» خوانند و او بارویی دارد از عزت و خندقی از عصمت. و بر دروازه آن شارستان پیری جوان موکل است و نام آن «جاوید خرد» است و او پیوسته سیّاحی کند چنان که از مقام خود بجنبد و حافظی نیک است، کتاب الهی داند خواندن و فصاحتی عظیم دارد، اما گنگ است. و به سال دیرینه است اما سال ندیده است، و سخت پیر است اما هنوز سستی در او راه نیافته است. و هر که خواهد که بدان شارستان رسد از این چهار طاق شش طناب بگسلد و کمندی سازد و زین ذوق بر مرکب شوق نهد، و به میل گرسنگی، سرمه بیداری در چشم کشد، و تیغ آتش به دست گیرد، و راه جهان کوچک گیرد، و از جانب شمال درآید و ربع مسکون طلب کند. و چون در شهرستان رسد کوشکی بیند سه طبقه: در طبقه اول دو حجره پرداخته بر حجره اول تختی آراسته و یکی بر آن تخت تکیه زده، طبعش به رطوبت مایل، زیرکی عظیم اما نسیان بر او غالب. مشکلی که بر او عرض کنی در حال حل کند، ولیکن بر یادش نماند. و در همسایگی او در حجره دوم تختی از آتش گستریده و یکی بر آن تخت تکیه زده، طبعش به یبوست مایل، حافظی جلد اما پلید، کشف رموز دیر تواند ضبط کردن، اما چون فهم کرد هرگز از یادش نرود. و چون وی را ببیند چرب زبانی آغاز کند، و وی را به چیزهای رنگین فریفتن گیرد و هر لحظه خود را به شکلی بر او عرض کند. باید که به ایشان هیچ التفات نکند و روی از ایشان بگرداند و بانگ بر مرکب زند و به طبقه دوم رسد. آنجا هم دو حجره بیند، در حجره اول تختی از باد گستریده و یکی بر آن تخت تکیه زده، طبعش به برودت مایل، دروغ گفتن و بهتان نهادن و هرزه گویی و کشتن و از راه بردن دوست دارد، و پیوسته بر چیزی که نداند حکم کند. و در همسایگی در حجره دوم تختی از بخار گستریده، و بر آن تخت یکی تکیه زده، عجب پیش او یابند، نیر نجات نیک داند، و جادوی از او آموزند. چون وی را ببیند چاپلوسی کند، و دست در

عنان آورند تا او را هلاک کنند. تیغ با ایشان نماید و به تیغ بیم کند تا ایشان از پیش او بگریزند. چون به طبقه سیم رسد حجره‌ای بیند دلگشای و در آن حجره از خاک پاک گستریده، و بر آن تخت یکی تکیه زده، طبعش به اعتدال نزدیک، فکر بر او غالب، امانت بسیار نزدیک او جمع شده، که هر چه بدو سپارند هیچ خیانت نکند، و هر غنیمت که از این جماعت حاصل کرده است بدو سپارد تا وقتی دیگرش به کار آید. و از آنجا چون فارغ شود، قصد رفتن کند، پنج دروازه پیش آید: دروازه اول دو در دارد و در هر دری تختی گستریده طولانی، بر مثال بادامی، و دو پرده یکی سپید و یکی سیاه در پیش آویخته و بندهای بسیار بر دروازه زده، و یکی بر هر دو تخت تکیه زده دیده بانی بدو تعلق دارد. و او از چندین ساله راه بتواند دیدن، و بیشتر در سفر باشد، و از جای خود بجنبد و هر کجا که خواهد، و اگر چه مسافتی باشد به یک لمحہ برسد، و چون بدو رسد بفرماید تا هر کسی را به دروازه نگذارد و اگر از جایی رخنه‌ای پیدا شود زود خبر باز دهد. و به دروازه دوم رود، و دروازه دوم دو در دارد، و هر در را دهلیزی است دراز، پیچ در پیچ، به طلسم کرده، و در آخر هر دری تختی گستریده مدور، و یکی بر در تخت تکیه زده و او حاجب خیر است و او را پیکی هست که همواره در روش باشد. و هر چیزی که حادث شود این پیک آن را بستاند و بدو رساند و آن را دریابد او را بفرماید تا هر چه شنود زود باز نماید و هر صورتی را به خود راه ندهد و به هر آوازی از راه نرود. و از آنجا به دروازه سیم آید، و دروازه سیم هم دو در دارد، و از هر دری دهلیزی دارد. می‌رود تا هر دو دهلیز سر به حجره‌ای بر آرد و در آن حجره دو کرسی نهاده است و یکی بر هر دو کرسی نشسته، و خدمتکاری دارد که آن را باد خوانند. همه روز گرد جهان می‌دود و هر خوش و ناخوش که می‌بیند بهره‌ای بدو می‌آرد و او آن را می‌ستاند و خرج می‌کند، او را بگوید تا ستد و داد کم کند و گرد فضول نگردد. و از آنجا به دروازه چهارم آید، و دروازه چهارم فراخ‌تر از این سه دروازه است. و در این دروازه چشمه‌ای است خوش آب و پیرامن چشمه دیواری است از

مروارید، و در میان چشمه تختی است روان و بر آن تخت یکی نشسته است. او را چاشنی‌گیر خوانند، و او فرق می‌کند میان چهار مخالف، و قسمت و ترتیب هر چهار او می‌تواند کرد. و شب و روز بدین کار مشغول است، بفرماید تا شغل در باقی کند آلا به قدر حاجت. و از آنجا به دروازه پنجم آید، در دروازه پنجم پیرامن شهرستان درآمده است. و شهرستان و هر چه در شهرستان در میان این دو دروازه است. و گرداگرد این دو دروازه بساطی گستریده است و یکی بر بساط نشسته چنان که بساط از او پر است، و بر هشت مخالف حکم می‌کند و فرق میان هر هشت می‌کند و یک لحظه از این کار غافل نیست، و او را مفرق معرف خوانند. بفرماید تا بساط درنوردد و دروازه به هم کند. و چون از این پنج دروازه بیرون جهانند میان شهرستان برآید و قصه بیشه شهرستان کند. چون آنجا برسد آتشی بیند برافروخته و یکی نشسته و چیزی بر آن آتش می‌پزد، و یکی آتش تیز می‌کند، و یکی سخت گرفته است تا پخته شود، و یکی آن که سر جوش است و لطیف تر جدا می‌کند، و آنچه در دیگ است مانده جدا یکی بر می‌گیرد و بر اهل شهرستان قسمت می‌کند. آنچه لطیف‌تر است به لطیف می‌دهد و آنچه کثیف‌تر است به کثیف می‌رساند. و یکی استاده است دراز بالا و هر که از خوردن فارغ شود گریستن گیرد و بلا می‌کند. و شیری و گرازی میان بیشه ایستاده‌اند، آن یکی به کشتن روز و شب و دریدن مشغول است و این یکی به دزدی کردن و خوردن و آشامیدن مشغول. کمند از فتراک بگشاید و در گردن ایشان اندازد و محکم فرو بندد و همانجاشان بیندازد، و عنان مرکب را سپارد، و بانگ بر مرکب زند، و به یک تک از آن نه دربند به در جهانند و به دروازه شهرستان جان رسد و خود را برابر دروازه بدارد. حالی پیر آغاز سلام کند و او را بنوازد و به خودش خواند. و آنجا چشمه‌ای است که «آب زندگانی» خوانند، در آنجاش غسل بفرماید کردن. چون زندگانی ابد یافت، کتاب الهی‌اش درآموزد. و بالای این شهرستان چند شهرستان دیگر است، راه همه بدو نماید و سیاحتش تعلیم کند. و اگر حکایت آن شهرستان‌ها با شما کنم و شرح آن بدهم

فهم شما بدان نرسد و از من باور ندارید و در دریای حیرت غرق شوید. بدین قدر اقتصار کنیم و اگر چه آمیخته گفتیم دریابید تا جان سلامت ببرید.

فصل

عشق چو این حکایت بکرد، زلیخا پرسید که سبب آمدن تو از ولایت خود چه بود؟ عشق گفت ما سه برادر بودیم، برادر مَهین را حُسن خوانند و ما را او پرورده است، برادر کِهین را حُزن خوانند و او بیشتر در خدمت من بودی، و ما هر سه با هم خوش بودیم. ناگاه آوازه‌ای در ولایت ما افتاد که در عالم خاکی یکی را پدید آوردند بس بوالعجب، هم آسمانی است و هم زمینی، هم جسمانی است و هم روحانی، و این طرف را بدو داده‌اند و از ولایت ما نیز گوشه‌ای نامزد او کرده‌اند. ساکنان ولایت ما را آرزوی دیدن او خاست، همه پیش من آمدند، با من.

فصل

عشق بنده‌ای است خانه‌زاد که در شهرستان ازل پرورده شدست، سلطان ازل و ابد شحنگی کونین بدو ارزانی داشته، و این شحنة هر وقتی بر طرفی زند و هر مدتی نظر بر اقلیمی افکند. و در منشور او حسن نبشته است که در هر شهری که روی نهد، باید که خبر بدان شهر رسد، گاوی از برای او قربان کنند. «فَإِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تَذْبَحُوا بَقَرَةً»، و تا گاو نفس را نکشند قدم در آن شهر نهد. و بدن ایشان بر مثال شهری است، اعضای او کوی‌های او و رگ‌های او جوی‌هاست که در هر کوچه رانده‌اند، و حواس او پیشه‌ورانند که هر یکی به کاری مشغول‌اند. و نفس گاوی است که در این شهر چرا تنها می‌کند و او را دو سر است: یکی حرص و یکی امید، و رنگی خوش دارد، زردی روشن است فریبنده، که هر که در او نگاه کنی خرم شوی، «صَفْرَاءُ فَاقِعٌ لَوْنُهَا تَسْرُّ النَّاطِرِينَ». نه پیر است که به سبب «البركة مع اکابرکم» بدو تبرک جویند، نه جوان است که به فتوای «الشباب شعبةٌ من الجنون» قلم تکلیف از او بردارند، نه

مشروع دریابد، و نه معقول فهم کند، نه به بهشت نازد، نه از دوزخ ترسد، «لا فارضٌ و لا بکرٌ عوانٌ بین ذلک».

نه علم نه دانش نه حقیقت نه یقین چون کافر درویش نه دنیا و نه دین

نه به آهن ریاضت زمین بدن را بشکافد تا مستعد آن شود که تخم عمل در او افشانند، او فکرت از چاه استنباط علم می کشد، تا به واسطه معلوم از مجهول رسته شود. در بیابان چون افسار گسسته می گردد، «لا ذلولٌ تُثیر الارض و لا تسقى الحرث مسلّمةٌ لا شية فیها». این گاو لایق آن قربان نیست و در هر شهر نیست جز گاو نیابند، و هر کسی را از دل نیاید که این چنین قربانی تواند کرد و هر وقتی این گاو روی ننماید.

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب

لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

تمّت الرسالة بحمد الله و حسن توفیقه و صلوة علی رسوله محمد و آله اجمعین.